

# چل تگه دوزی داستانی

## گزارش بیست و یکمین نشست نقد مخاطبان

حسین بکایی: با سلام خدمت دوستان. کتابی که برای این جلسه انتخاب شده، داستان بلند «قلب زیبای بابور» است. «بابور» به ظاهر نامی مرسوم در استان هرمزگان است. که آقای جمشید خانیان است که امروز در خدمت‌شان هستیم. آن را برگزیده‌اند.

آقای جمشید خانیان، متولد سال ۱۳۴۰ در آبادان است و دانش آموخته رشته ادبیات نمایشی و اکنون در دانشگاه سوره اصفهان و تهران تدریس می‌کند. ایشان متأهل هستند و دو بچه دارند؛ یک پسر ۲۱ ساله و یک دختر ۱۵ ساله. آقای خانیان هم قصه می‌نویسند و هم نمایش‌نامه و هم‌چنین، در حوزه تاریخ و ادبیات نمایشی پژوهش می‌کند. تاکنون حدود بیست عنوان کتاب از ایشان چاپ شده که در سه دسته قابل طبقه‌بندی است: کتاب‌هایی در حوزه ادبیات نمایشی، کتاب‌هایی در حوزه ادبیات داستانی و کتاب‌هایی در حوزه مسائل نظری ادبیات. آقای خانیان دو عنوان کتاب درباره نقد دارد که عنوان کتاب او «جست و جو در متن» است که به نقد ده رمان ایرانی، کارهای نویسندگان مشهوری چون آقای برهانی، خانم دانشور، مرحوم احمد محمود، آقای ایرانی، آقای علی مؤذنی و دیگران می‌پردازد. عنوان کتاب نقد دیگر ایشان «از زمینه تا درونمایه» است که به بررسی و تحلیل هفت داستان اختصاص دارد. ایشان چند مجموعه نمایش‌نامه دارد؛ مثل «دهانی پر از کلاغ»، «غول زنگی قلعه سنگباران»، «آه از دست این ویکتورهوگو» و... هم‌چنین مجموعه داستان‌هایی برای بزرگسالان نوشته که می‌توان



اشاره:  
در بیست و یکمین نشست نقد مخاطبان، کتاب «قلب زیبای بابور»، نوشته جمشید خانیان، با حضور نویسنده و جمع کثیری از دانش‌آموزان مدارس تهران، نقد و بررسی شد.

خ انقلاب بین صبا و فلسطین جنوبی، شماره ۱۱۷۸، موسسه خانه کتاب، طبقه ۲-  
تلفن ۶۴۱۵۴۹۹

روز یکشنبه ۲۲ تیر ۸۳  
ساعت ۲ بعد از ظهر

خانه کتاب



برای شان کار می‌کنید، ممنونم. فهمیده پورمند: خسته نباشید. زیاد از کتاب‌تان خوشم نیامد. به نظرم پیرنگ کتاب‌تان خیلی درست نبود. داستان‌تان تخیلی بود، ولی تخیلش اصلاً قوی نبود. تخیل معمولاً در بستری از واقعیت اتفاق می‌افتد و حوادث همیشه از طریق یک سری علت و معلولم به هم ربط دارد، ولی کتاب شما از این نظر زیاد جالب نبود. بیشتر سعی کرده بودید از کتاب «شازده کوچولو» برای ارزش‌دار کردن کتاب‌تان استفاده کنید. در حالی که به نظر من اصلاً احتیاجی به این کار نبود. اگر بیشتر به متن داستان اصلی‌تان می‌پرداختید، می‌توانستید هم به هدف‌تان بیشتر کمک کنید و هم دچار زیاده‌گویی نشوید. قاب قرمزی هم که دختر در آن چیزهایی می‌نوشت، جالب نبود.

**نگار لطف:** کتاب شما می‌خواست داستان‌های معروف جهانی را در قالب یک داستان نشان بدهد و به نوعی یادآوری کند. دیگر این که چند صفحه اولش خیلی گنگ بود، ولی از وسط هایش خوشم آمد. عشقی که در آن وجود داشت، عشق خوبی بود و داستان بدون آن مختل می‌شد. من تا وسط‌های داستان، فکر می‌کردم شخصیت اصلی کتاب یک پسر است. آن قسمتی هم که دستمال می‌اندازد بالا برای دختر، مثل فیلم‌نامه‌های هندی بود. اول داستان هم فکر می‌کردم خودتان راوی باشید؛ چون گفتید «من یکی، دو سال پیش وقتی سیزده، چهارده سال بیشتر نداشتم...» با خودم گفتم، نویسنده شانزده سال دارد. بعد فهمیدم که راوی، یک دختر است.

به کتاب‌های «بازی روی خط ممنوع» و «ننه دل‌اور» اشاره کرد. آقای خانیان چند رمان هم تالیف کرده که یکی از آن‌ها «یک نقش برای کاوه» نام دارد. کارهای ایشان در حوزه کودک و نوجوان، عبارتند از: «کودکی‌های زمین»، «گره‌های چشم سفید»، «قلب زیبای بابور»، «شبی که جرواسک نخواند» که سه کتاب آخر را کانون پرورش چاپ کرده است. پس از این معرفی، نظر شما را درباره کتاب قلب زیبای بابور می‌شنویم. بفرمایید.

**عاطفه رزم دیده:** تصویر روی جلد خوب بود. جست و خیز داشت و عامیانه بود. بعضی از جاهایش چیزهای مفهومی داشت. مثل «دال» که گویا نام یک عقاب است. **بکایی:** در شمال ایران به عقاب می‌گویند «دال» حالا در جنوب ممکن است معنای «دال» فرق بکند.

**سپیده مایلی:** اگر اسم شخصیت‌ها ساده‌تر بود، بهتر در ذهن می‌ماند.

**ریحانه عظیمی:** کتاب روند متناقضی داشت. راوی داستان به نظر می‌آمد که یک دختر سیزده، چهارده ساله باشد. فکر می‌کنم اگر راوی را اول شخص می‌کردید، بازدهی کتاب خیلی بالاتر می‌رفت. وقتی اول شخص باشد، باورپذیری هم بیشتر می‌شود.

**عطیه صباخیان:** این کتاب خواننده را به سمت خودش جذب می‌کرد، اما وقتی تمام شد، با خودم گفتم: خب، بدش چه؟ شاید من نتوانستم مقصود شما را بگیرم. این است که دلم می‌خواهد پرسش منظورتان از این کار چه بود؟ از این که برای این گروه سنی این قدر اهمیت قائلید که



**خانیاں:**  
**در حروف چینی و**  
**صفحه بندی کتاب،**  
**خیلی ایراد وجود دارد.**  
**اگر فاصله بین فصل ها**  
**درست رعایت می شد**  
**و یا بعد از جمله های**  
**پایانی هر فصل**  
**که دوباره**  
**به سخن راوی**  
**بر می گردیم،**  
**درست مشخص می شد**  
**و در صفحه بندی کتاب**  
**می آمد، این مشکل**  
**خود به خود**  
**برطرف می شد.**  
**حتی در خیلی جاها**  
**که قرار بوده**  
**در روایت فاصله باشد**  
**و مثلاً از نصف صفحه**  
**شروع شود،**  
**این طوری نشده**

پگاه پورگلدوز: از نثر اول کتاب خیلی خوشم آمد که آدم را یاد «بوف کور» هدایت می انداخت. برایم تعجب انگیز بود که مثلاً کسی که «ماهی سیاه» صمد بهرنگی را خوانده، نداند معنی «مهر» یعنی چه. در حالی که او از مادرش می پرسد «مهر» یعنی چه؟ درست است که داستان تان هدف دار بود، ولی به نظر من باید آن را در قالب دیگری بیان می کردید و این که قبل از این که وارد ماجرای بابور شوید. گفتید که بابور وقتی برگشت، دیگر نتوانست حرف بزند. احساس کردم این یک جووری شما را لو داده. نباید قبل از شروع داستان، آن را می آوردید. برگشتن بابور باید ناگفته می ماند.

در جایی از کتاب گفته اید که خواب باعث تخیل می شود. این باعث می شد که در ذهن مخاطب کودک، خواب، خوب جلوه داده شود. در صورتی که خواب اصلاً در ادبیات، چیز مدموم و بدی است؛ مخصوصاً اگر خواب غفلت باشد. پایانش هم خیلی بد تمام شد و من احساس می کردم که باید یک فرود داشته باشد، ولی در اوج تمام شد. به نظر من چون اسامی شخصیت ها غیر متعارف بود، خیلی بیشتر در ذهن می ماند.

**مهتاب دهقان:** «آقای خوری» را در صفحه های اول، قشنگ معرفی نکرده بودید.

**زهرآ شجاعی:** از تکرارهایی که در متن بود، خیلی خوشم آمد.

**زهرآ لبافی:** کتاب نسبتاً جالبی بود. می دانم که طرح روی جلد کار شما نبوده، اما می خواستم بدانم برای چه این طرح را برای کتاب انتخاب کردید؟ داستان در اوایل کتاب خیلی پراکنده است، اما اواخر داستان جمع می شود. منتهی یک مقداری منظوری را که می خواستید برسانید، مشکل کرده نوشته هایی که کج نوشته و مطلبی که از کتاب «شازده کوچولو» گرفته بودید، برایم خیلی جالب بود.

**حامد احمدی:** داستان کشمکش خوبی داشت، ولی بیشتر به افسانه شبیه بود.

**شهیدزاده:** راوی داستان در بعضی جاها، می کشید دیدگاه هایش را به خواننده بقبولاند که به نظر من جالب نبود. مثلاً در صفحه ۱۱ کتاب می گوید: «بنابراین هر داستانی شروع خودش را دارد.» بعد بیان کرده که «این حرف هم یک حرف جالب دیگر است.» در حالی که شاید از دید خواننده، این حرف، حرف جالبی نباشد. دومین مورد، مقایسه هایی بود که با داستان های دیگر داشتید: مثلاً با داستان «فندق شکن» و «شاه موشان» که به نظرم مقایسه خوبی نبود. مورد سوم این که برخی توصیف ها زیاد بود؛ مثلاً توصیف خانه «ناخدا ماجد» که یک بار از دید راوی داستان و یک بار از دید «آقای خوری» توصیف شده بود و یک بار هم از دید «کهور» و خیلی فاصله انداخته بود بین موضوع اصلی. مورد چهارم، جمله ای است که می گوید: «رنگ تپهو یک جور خاکستری بود که آدم را یاد رنگ زرد می انداخت.» پنجم این که داستان، شروع خودش را برتری داده بود به شروع داستان های دیگر. راوی می گوید: شروعی که من برای داستانم انتخاب کردم، شروع خیلی جالب تری نسبت به داستان «شازده کوچولو» و بقیه داستان هاست. به نظر من این قضاوت را خواننده باید بکند. دیگر این که چرا پشت جلد خلاصه نویسی شده بود؟ هدف چه بود؟

**بکایی:** برای این که خواننده کنجکاو شود و داستان را بخواند.

**شهیدزاده:** پس فکر می کنم خلاصه نویسی خوبی نشده بود.

**فاطمه دهقان:** دو روایتی بودن داستان، اولین چیزی بود که نظر مرا جلب کرد. در واقع، هم خود راوی تعریف می کرد و هم داستان از دید دیگری تعریف می شد. دوم این که راوی داستان باید یک دختر هفده - هجده ساله باشد، ولی طوری بود که انگار شخصیت بچه گانه است.

توضیحات کاملی که در مورد جمله هایی که می گفت، می داد و استفاده از کتاب های معروف مثل «شازده



پگاه پورگلدوز:  
از نثر اول کتاب  
خیلی خوشم آمد.  
آدم رایاد  
«بوف کور» هدایت  
می انداخت.

برایم تعجب انگیز بود که  
مثلاً کسی که  
«ماهی سیاه» صمد بهرنگی  
را خوانده، نداند معنی  
«مهر» یعنی چه.

در ست است که داستان تان

هدف دار بود،  
ولی به نظر من باید آن را  
در قالب دیگری  
بیان می کردید

دهقان:

قلب زیبای «بابور»

حالت رازگونه

پیدا کرده بود و

بعد از خواندن کتاب،

نمی شد فهمید که چگونه

آن دختر توانست

قلب زیبای بابور را ببیند

به نظرم گره اندازی و

اوج داستان خیلی

جالب بود.

خیلی جالب بود

که از پسر

چهارده - پانزده ساله،

مرد کاملی به وجود

آورده بود

با استواری و

استقامت کامل.

می کنم این طوری نیست. به نظرم، نویسنده می خواسته بگوید که اکثر کتاب ها در این زمینه نوشته شده اند؛ در زمینه دردی که طبقات مختلف جامعه می کشند یا در زمینه انسان دوستی، در کل، کتاب جالبی بود. خسته نباشید. مینا رجیبی: به نظر من هم کتاب بدی نبود. حالت روایی آن جوری بود که باعث می شد خواننده، داستان را دنبال کند. البته نکاتی داشت که خیلی جالب نبود. مثلاً تصویرهای داخل کتاب، خیلی به نظرم جالب نیامد. دیگر این که اگر خواننده داستان یکی از این داستان های معروف را نخوانده باشد، سردرگم می شود و اصلاً متوجه شباهت این داستان، با آن داستان ها نمی شود. در واقع برای خواندن کتاب، پیش نیاز تعیین می کرد. بعضی جاها خیلی از موضوع اصلی دور می شد. در مورد پایان داستان هم با این که خیلی ها خوش شان نیامده بود، فکر می کنم خیلی جالب بود و به خواننده اجازه می داد آن طور که خودش دوست دارد، داستان را به پایان ببرد. البته حکایت اصلی داستان یک مقدار کلیشه ای بود، ولی توضیحاتی که در طول داستان داده شده بود، جذابیتش را بیشتر کرده بود.

مهراوه رضایی فر: کتاب خوبی بود. به نظر من این خیلی رویایی است که کسی صدایش را از دست بدهد برای آشتی دو روستا. یعنی اگر می دانست که صدایش را از دست می دهد، هیچ وقت چنین کاری نمی کرد. داستان بسیار زیبایی داشت. صفحه اول کتاب که به صورت وارونه نوشته شده، خیلی جالب بود. با جمله ای که اول کتاب آوردید و کلاً جمله هایی در جای جای کتاب، انگار می خواهید به خواننده بگویید که کتاب شما استاندارد است و می خواهید خواندنش را برای خواننده تجویز کنید. اوایل قصه، نوعی سردرگمی ایجاد می شود که البته فکر می کنم این از زرنگی بیش از حد شماس است. اول صورت مسئله را که برای خود شما هم بسیار مبهم بوده، آورده اید و بعد از چیزهای مختلف صحبت کرده اید. مطمئنم شما جواب سؤال تان را که چه طوری باید قصه شروع شود، از

کوچولو»، خیلی جالب بود. به این ترتیب، راوی گفته های خودش را تصدیق می کرد.

داستان حس انسانی دوستی را خیلی جالب نشان می دهد. «بابور» برای آشتی دادن دو قبیله و رهایی مادرش از رنجی که می کشد، حاضر می شود صدایش را از دست بدهد. من فکر می کنم خواننده این کتاب باید حواسش را کاملاً جمع کند و خیلی دقیق باشد تا بتواند تکه های مختلف آن را به هم ربط بدهد و داستان را به خوبی دنبال کند.

نکته دیگر این که دیدن قلب زیبای «بابور» حالت رازگونه پیدا کرده بود و بعد از خواندن کتاب، نمی شد فهمید که چگونه آن دختر توانست قلب زیبای بابور را ببیند. به نظرم گره اندازی و اوج داستان خیلی جالب بود. قهرمان پروری هم خیلی جالب بود که از پسر چهارده - پانزده ساله، مرد کاملی به وجود آورده بود با استواری و استقامت کامل. این که دوستان می گفتند این داستان، آخرش نیمه کاره و ناقص مانده، فکر می کنم باید به قسمتی از کتاب خیلی توجه می کردند تا بتوانند بفهمند که چرا داستان نیمه کاره مانده.

در جایی از کتاب گفته شده که هر داستانی، فقط وقتی پایان باز داشته باشد، می تواند به دنیای قصه ها بپیوندد. در واقع، داستان «بابور» با نیمه کاره ماندن یا توضیح های کامل نداشتن، به دنیای قصه ها می پیوندد. تشبیه «مثل یک تپهوی تنها»، برای من خیلی جالب بود. می خواستم نویسنده لطف کنند و توضیحی در مورد این تشبیه برای من بدهند. یکی از دوستان گفت که خانه «ناخدا ماجد» خیلی توصیف شده بود. من فکر می کنم یک جوری فاصله طبقاتی را خیلی خوب نشان می دهد». با بیغوله ای که «کهور» در آن زندگی می کند. پیوند شخصیت های مختلف داستانی و حس مشترک آن ها هم خیلی جالب بود. مثلاً حس «بابور» با حس «فندق شکن» و «شاه موشان» پیوند داده بود. یکی از دوستان گفت که از داستان های دیگر مایه گرفته اند برای ارزشمند کردن داستان خودشان، فکر



قبل می‌دانستید. این وسط تنها اتفاقی که می‌افتد، این است که خواننده هیچ اعتراضی نمی‌تواند بکند. یعنی نمی‌تواند بگوید فهمیده‌ام یا نفهمیده‌ام؛ چون وقتی سؤال مطرح می‌شود، ناخودآگاه هر کسی در ذهنش دنبال جوابی می‌گردد. در نتیجه، درگیر می‌شود و اصلاً به این فکر نمی‌کند که طرح این سؤال چه لزومی داشت. شما می‌توانستید داستان را هر طور که می‌خواهید شروع بکنید و احتیاج به این همه پرسش و پاسخ نبود.

تشبیهات خوبی داشت. فکر می‌کنم با استفاده از داستان «شازده کوچولو»، می‌خواستید قابل باور بودن جمله‌ها را بیشتر بکنید. البته لزوماً همه چیز نباید قابل باور باشد. دیگر این که راوی داستان که تقریباً و تحقیقاً از روی شخصیت دختر شما اقتباس شده، انگار با شخصیت قصه‌ها زندگی می‌کند.

آن قدر این اشخاص برای او مهم تلقی می‌شود که حتی نام آن‌ها را روی تکه کاغذهایی می‌نویسد و در آن قاب می‌چسباند که به نظرم خیلی دور از ذهن است. مورد بعدی این که جمله‌های متعددی را تکرار کرده‌اید. برای یکی، دوبار به نوشته زیبایی می‌دهد، ولی این که در یک صفحه یک یا دو جمله تکرار شود، خیلی بی‌هوده است. برعکس، نویسنده نباید روی جمله‌های زیبا یا پرمعنی که حرفی برای گفتن دارد، خیلی تأکید کند. باید این امکان را به خواننده خودش بدهد و بگذارد که اگر زیبایی‌ای هست، خود خواننده درک کند. کار شما نتیجه کاملاً سوء داشت.

شما آزادی را از خواننده کتاب گرفته‌اید. مثلاً هر جا مشکلی برای شخصیت اول داستان، از لحاظ فهم مطالب پیش می‌آمد، خودش نتیجه‌گیری می‌کرد.

تصویر روی جلد خیلی بد بود. تصویرهای داخل کتاب هم فکر می‌کنم تقلیدی بود از کارهای آقای «باسم الرسام»؛ یعنی تصویر بسیار ساده و اما واضح و روشن. پایان نوشته به نظر من خیلی عالی بود. تنها جایی که به خواننده آزادی داده بودید، پایان نوشته بود.

جمشید خانیان: شاید بخشی از این مشکل، مربوط به خود من باشد، اما در حروف‌چینی و صفحه‌بندی کتاب، خیلی ایراد وجود دارد. اگر فاصله بین فصل‌ها درست رعایت می‌شد و یا بعد از جمله‌های پایانی هر فصل که دوباره به سخن راوی بر می‌گردیم، درست مشخص می‌شد و در صفحه بندی کتاب می‌آمد، این مشکل خود به خود برطرف می‌شد. حتی در خیلی جاها که قرار بوده در روایت فاصله باشد و مثلاً از نصف صفحه شروع شود، این طوری نشده. در مورد تکرار هم بعداً صحبت خواهیم کرد.

نرگس انصاری: آن نکته صفحه آخر که مربوط به راز مروارید بود، اگر از میانه داستان می‌گفت چنین رازی وجود دارد و آن را پرورش می‌داد، شاید خواننده بیشتر جذب می‌شد. طرح خلاصه داستان جالب بود. توضیحاتی هم که در مورد کلمات داده بودید، خوب بود، اما شخصیت‌ها را زیاد توصیف نکرده بودید.

نغمه غفوری: مقایسه، خودش یک سبک است. این که یک داستان با داستان دیگر مقایسه شود، ایجاد سبک

می‌کند. البته فکر می‌کنم این مقایسه‌ها زیاد بود و باعث سردرگمی می‌شد. تصاویر داخل کتاب هم خوب بود. به نظر من توصیف خانه «ناخدا ماجد» هم خیلی خوب بود. توصیف خدمتکاری‌های خانه هم که سیاه پوست بودند، فکر می‌کنم به این دلیل بود که می‌خواست بگوید «که‌هور» چون سیاه پوست است، نمی‌تواند دختر ناخدا را بگیرد.

زهرا ابراهیمی: در مورد تکرار که دوستان گفتند، به نظر من هر نویسنده‌ای سبک خودش را دارد و ما نباید به سبک نویسنده اشکال بگیریم. سوال من این است که این افسانه حقیقت دارد یا ساخته تخیل و ذهن شماست؟

وحید ذوالفقاری: سیاه پوست بودن «که‌هور» به ما یادآور می‌شود که امروز به خاطر رنگ سیاه پوست‌ها به آن‌ها ارزش نمی‌دهند. طرح روی جلد و اسم کتاب هم جالب بود. در مورد راوی توضیح داده نشده بود و ما نمی‌دانستیم زن است یا مرد و یا جوان یا پیر.

مجید توسلی: در کل داستان‌های خیالی که درباره اقیانوس‌ها و دریاها نوشته می‌شود، همیشه چیز مهمی مثل مروارید و الماس که وجود دارد ماهی بزرگی یا نهنگی از آن محافظت می‌کنند و شخصی که می‌خواهد آن را به دست بیاورد، همیشه در آخر به نتیجه می‌رسد. بهتر بود اعراب اسامی را می‌گذاشتید تا شکل صحیح تلفظ آن‌ها را متوجه شویم.

سهیل صیفی: به نظر من نویسنده به سؤال‌های کسی که داستان برای او تعریف می‌شود، جواب می‌دهد.

امیر رضا تجلی: هدف شما از نوشتن این کتاب چه بود؟ چه مدت طول کشید تا این کتاب را بنویسید؟ چرا از اسم‌هایی مثل «بابور» استفاده کردید؟

جا دارد که از آقای علی اصغر محتاج هم قدر دانی شود؛ چون تصویر روی جلد، مفهوم را قشنگ می‌رساند. به نظر من خلاصه نویسی نمی‌تواند خواننده را جذب کند. هم چنین، نویسنده نباید از کتاب‌های دیگر کمک بگیرد برای نوشته خودش.

پورگلدوز: شما توانستید این موضوع را خوب بیان کنید که برای رسیدن به هدف، باید مشکلات و موانع زیادی را پشت سر گذاشت.

محبوبه دولتی: پایان داستان جالب بود؛ چون آزادی فکر به خواننده می‌داد. نگارش این کتاب به گونه‌ای است که برای گروه سنی «ه»، فکر نمی‌کنم زیاد متناسب باشد. فضای داستان هم برای خواننده ملموس نبود. موضوع جالبی داشت، ولی قسمت‌هایی که از داستان‌های دیگر نقل می‌کرد، باعث می‌شد که فضای داستان برای مخاطب ملموس نباشد. سؤال من این بود که آیا وقتی بچه بودید، فکر می‌کردید یک روز نویسنده شوید؟

مریم کربلایی: شما در کتاب مطرح می‌کنید که قلب زیبایی انسان‌ها را چگونه می‌شود دید. حالا من می‌خواهم از شما بپرسم که قلب زیبایی یک کتاب، قلب زیبایی یک نویسنده را چه طور می‌شود دید؟ و شاید این جلسات نقد کتاب، برای همین باشد که آدم بتواند از روی ظاهر قضاوت نکند و باطن را هم در نظر بگیرد. تناقضی که در این کتاب وجود دارد، به دختر چهارده - پانزده ساله راوی داستان

## خانیاں:

«حزبا» همان طور که

در داستان آمده،

یک مروارید نایاب است.

این مروارید

آن قدر نایاب است که

بیشتر به افسانه

شبیه است؛

البته افسانه‌ای که

درباره آن

خیلی صحبت شده.

این طوری بوده که

همه صیادان مروارید،

آرزو داشتند

آن را به دست بیاورند

کریمی:

به نظر من موضوع

تبعیض نژادی

در سراسر جهان

حل شده،

اما در این داستان

دوباره به این نکته

توجه شده بود



**شهیدزاده:**  
**راوی داستان**  
**در بعضی جاها،**  
**می کوشید**  
**دیدگاه هایش را**  
**به خواننده**  
**بقبولاند که به نظر من**  
**جالب نبود.**  
**مثلاً در صفحه ۱۱ کتاب**  
**می گوید: «بنابراین هر**  
**داستانی شروع خودش**  
**را دارد.»**  
**بعد بیان کرده که**  
**«این حرف هم**  
**یک حرف جالب**  
**دیگر است.»**  
**در حالی که شاید**  
**از دید خواننده،**  
**این حرف،**  
**حرف جالبی نباشد.**

برسم. می‌خواهم این کار شما را تحسین کنم که توانسته‌اید در پرده، برای کسانی که می‌توانند درک کنند، این مطالب را بازگو کنید. من هیچ کدام از این کتاب‌هایی را که شما نام بردید، نخوانده‌ام، ولی به هیچ عنوان مشکلی در خواندن کتاب برایم پیش نیامد. در مورد این که از کتاب‌های دیگر صحبت شده بود، بدیهی است که هر کس از چیزی که به آن علاقه‌مند است، صحبت می‌کند. نکته دیگری که از کتاب شما برداشت کردم که خیلی هم به نفعم بود، این بود که خیلی از سوالات کوچک و پیش پا افتاده در زندگی ما هست که جواب هایش را نمی‌دانیم. در کل، قالب جدید نویسندگی شما را باید درک کرد.

**محدثه کاظمی:** همین که کتاب شما توانسته از نظر دوستان من، یک جاهایی به اوج موفقیت برسد و یک جاهایی هم به دره عدم موفقیت سقوط کند، از نکات خوب کتاب شماست.

در واقع توانسته در ذهن هر دو گروه، اثر خودش را بگذارد. داستان شما بیشتر رویکرد اجتماعی دارد. نشان دادن افراد بلند نظری مثل «بابور» در کنار کوتاه فکریهایی مثل پدری که حاضر شده دختر خودش را با یک مروارید عوض کند و اصلاً هم در برخی موارد به مسائل پیرامون خودش هیچ توجهی ندارد، به تصویر کشیدن عالی اختلاف فاحش طبقاتی و وابستگی زندگی مردم به ارتباطی که با هم دارند، از نقاط اوج کارتان است.

این که هر کسی برای یادآوری یک موضوع مهم، برای خودش روشی دارد، شما این را در نوشته خودتان خیلی خوب نشان دادید. فضا سازی داستان‌تان خیلی ملموس است. روایت سوال گونه و پرسشگر راوی هم به این موضوع کمک کرده.

استفاده از داستان‌های مشهور هم به نظر من اگر هیچ

مربوط می‌شود که گاهی اطلاعات زیادی دارد، اما بعضی جاها مثل بچه‌ها رفتار می‌کند. بهتر بود قسمت‌هایی را که از کتاب‌های دیگر است، با گیومه یا فاصله مشخص می‌کردید. رابطه انسان‌ها با معنویات و مادیات خیلی خوب نشان داده شده. وقتی دختر «حاجی بندو» فرار میکند و «حاجی بندو» به دنبالش می‌رود و می‌گوید که یا دخترم را می‌آورید یا مروارید را، معنی‌اش این است که برای او، مروارید و دخترش یکی است. در کل، کتاب خوبی بود و پایان آن یک وجه خودش بود.

**صادق رحیم پور:** از ابتدای داستان خیلی خوشم آمد؛ چون نویسنده راحت صحبت می‌کند و سن راوی را می‌گوید. اما بعد درباره خودش صحبت می‌کند و آن قدر صحبت می‌کند که حوصله خواننده را سر می‌برد. در این داستان، شیوه‌های داستان نویسی، کاملاً آموزش داده می‌شود. مثلاً درباره شروع داستان صحبت می‌کند و بعد که به گره داستان می‌رسد، درباره گره داستان «شازده کوچولو» صحبت می‌کند و یا درباره شخصیت داستان‌ها. سوال من این است که راوی چرا این قدر از اسم داستان‌ها یاد می‌کند؟ البته، چند برداشت خودم داشتم. اول این که می‌خواهد بگوید راوی، زیاد کتاب می‌خواند. اما مهم‌تر از این، نویسنده باز هم می‌خواهد راه و روش نویسندگی را یاد بدهد. حتی معتقدم که داستان «بابور» هم برای مثال آورده شده. دیگر این که چرا «کهور» از همان وقتی که «ناخدا ماجد» شرط می‌گذارد، نمی‌رود سراغ مروارید؟

**اکرم میرزایی:** ما نباید انتظار داشته باشیم همه داستان‌ها با «یکی بود یکی نبود» شروع شود. جلد کتاب ظاهر جذابی نداشت. در نگاه اول، به نظر می‌رسید که این کتاب برای بچه‌های دوره راهنمایی و پایین‌تر نوشته شده، ولی وقتی کتاب را دقیق خواندم، توانستم به خیلی چیزها



خدابنده:  
سؤالات فلسفی  
که راوی داستان  
در قاب عکسش می‌گذارد،  
خیلی جالب بود.  
قسمتی که «کهور»  
با «جوجه اردک زشت»  
مقایسه شده بود  
و طرد شدن  
هر دوی آن‌ها،  
هم خیلی جالب بود

کربلایی:  
تناقضی که  
در این کتاب وجود دارد،  
به دختر  
چهارده - پانزده ساله  
راوی داستان  
مربوط می‌شود که  
گاهی اطلاعات  
زیادی دارد،  
اما بعضی جاها  
مثل بچه‌ها  
رفتار می‌کند.

بهتر بود  
قسمت‌هایی را که  
از کتاب‌های دیگر است،  
با گیومه یا فاصله  
مشخص می‌کردید.

رابطه انسان‌ها  
با معنویات و  
مادیات خیلی خوب  
نشان داده شده.

فایده‌ای نداشته باشد، حداقل حسنش این است که خوانندگانی را که آن کتاب‌ها را نخوانده‌اند، کنجکاو می‌کند آن کتاب‌ها را بخوانند.

با وجود این که من از خواندن کتاب خیلی لذت بردم، اما به این نکته هم اعتراض می‌کنم که شما آزادی‌ای را که خودتان هم خیلی به آن معتقد هستید و از روند داستان، این پیداست، از خواننده‌تان سلب کرده‌اید و مطالب ذهنی‌تان را خیلی جاها به خواننده تحمیل کرده‌اید.

نسترن چاوشی: کتاب‌تان آن قدر جذاب بود که توانست تک تک ما را وا دارد تا درباره همه نکاتش فکر کنیم. وقتی کتاب‌تان به آخر رسید، خیلی قشنگ شد. اوایل کتاب خیلی کند پیش می‌رفت؛ چون خیلی به جزئیات پرداخته بودید. در اواسط کتاب، یا نوشته شما خیلی بهتر شده بود یا ما به طرز و شیوه شما عادت کرده بودیم. می‌خواستیم بپرسم که پدر «بابور» چه شد؟ البته خودتان گفتید که هر کتابی یک راز دارد که آخرش نگفته باقی می‌ماند. کتاب تنها یک کتاب کوچولو نیست، بلکه یک صندوقچه کتاب است.

قسمت‌هایی از چندین کتاب را با ذکر نام نویسنده، در یک کتاب جمع کرده بودید و این نکته مثبتی بود.

نسترن قدیمی: به نظر من کتاب‌تان، یک کتاب تخیلی و موجز است. انگار یک بار خودتان آن را نوشته‌اید و بار دیگر، آن دختر پانزده، شانزده ساله، یعنی راوی کتاب را بازنویسی کرده. اگر درباره گذشته «کهور» بیشتر توضیح می‌دادید، بهتر مطلب را می‌فهمیدیم.

مهسا حسینی: اگر اسم‌های ایرانی به کار می‌بردید، قشنگ‌تر بود.

بکایی: این اسم‌ها همه ایرانی است. مال یک جایی است که کمی برای ما دور از ذهن است.

شبنم غلام‌شاهی: قسمت پایانی داستان، جالب بودو به خواننده اجازه می‌داد که خودش پایان داستان را در ذهنش بسازد.

عاطفه قادری زاده: آیا منظور شما از تکرار بعضی جاها، تأکید بوده یا می‌خواستید زیبایی جمله را به خواننده القا کنید؟

مژگان خدابنده: بعضی تکرارها (مثل صفحه ۲۵) جالب بود و به نظر من جنبه تأکید داشت، ولی در بعضی جاها (مثل صفحه ۳۴) اصلاً احتیاجی به تأکید نبود که جمله «انگار ماه روی دست‌های حزبا نشست» تکرار شود. اولش که راوی می‌خواهد شروع کند به نوشتن داستان. خیلی آن را کش می‌دهد. سؤالات فلسفی که راوی داستان در قاب عکسش می‌گذارد، خیلی جالب بود. قسمتی که «کهور» با «جوجه اردک زشت» مقایسه شده بود و طرد شدن هر دوی آن‌ها، خیلی جالب بود. «قلب زیبای کهور»، تضادی دارد با قلب زیبای «بابور» که اسم کتاب است، ولی می‌توانیم بگوییم که همه جا قلب زیبا وجود دارد. کتاب‌تان جالب بود، ولی می‌توانست خیلی بیشتر گسترش پیدا کند و روی شخصیت‌ها بیشتر کار شود.

حمید واشقانی فراهانی: این قصه، دغدغه فرم دارد؛ یعنی نویسنده رفته دنبال فرم جدید. برای همین هم خیلی از اشکال‌ها به آن وارد می‌شود. این یک قصه نیست، نه قصه است که موازی با هم پیش می‌روند. البته من یک ایراد مهم در این قصه دیدم. آن جایی که «کهور» می‌رود خانه «حاجی بندو» که آن صندوق مروارید را به «حاجی بندو» بدهد، در حالی که در همه جای قصه گفته شده که «حاجی بندو» چند نوکر و کلفت و حاجب و دربان دارد، دخترش در را باز می‌کند که این صندوق را بگیرد و از همان جا همه مسائل و ماجراها شروع می‌شود.

خانیا: اصلاً نوشته نشده که «حزبا» در را باز می‌کند. موقع برگشت، «حزبا» فقط صدایش می‌زند.

فراهانی: می‌خواستیم بدانم که افسانه است یا داستان؟ درباره نقش پیرمرد ماهی‌گیر که همه این چیزها را می‌دیده، به نظر من خیلی منفعل است. با این که خیلی اطلاعات درباره ماهی‌گیری دارد و می‌بیند که «بابور» آن قایق را با روغن کوسه چرب می‌کند، اما هیچ کاری انجام نمی‌دهد و فقط تعریف می‌کند. در حالی که می‌توانست برود و به کسی اطلاع بدهد.

رعنا کریمی: آن قسمتش که «کهور» با «حزبا» فرار می‌کند، برای این که بتوانند با هم ازدواج کنند، زیاد جالب



رحیم پور:  
در این داستان،  
شیوه‌های  
داستان نویسی،  
کاملاً آموزش  
داده می‌شود.  
مثلاً درباره  
شروع داستان  
صحبت می‌کند و بعد که  
به گره داستان می‌رسد،  
درباره گره داستان  
«شازده کوچولو»  
صحبت می‌کند و یا  
درباره  
شخصیت داستان‌ها.

بود. نصفش را با قلم دل تان نوشته بودید و نصفش را با قلم روان نویس. چنین احساسی درست است یا نه؟

**جمشید خانیان:** خسته نباشید. من فکر می‌کنم برای هر نویسنده‌ای، دو اتفاق همیشه خیلی مهم است. اتفاق اول، نوشتن خود اثر است و اتفاق دوم، رو در روی نویسنده با مخاطب و خواننده کتابش است و واکنشی که در مقابل آن کتاب صورت می‌گیرد. من خیلی لذت بردم از این رو در رویی. من خیلی نمی‌توانم به همه‌ی جزئیاتی که شما به آن پرداختید یا به همه پرسش‌ها پاسخ بدهم؛ چون فرصت خیلی زیادی طلب می‌کند. ولی چند مورد کلی به نظرم رسید. بگذارید اول بگویم که این داستان چه جوری شکل گرفت. من یک بار این داستان را نوشتم. یعنی چهار ماه طول کشید و بیست و چهار فصل را نوشتم. همان موقع وقتی فصل‌ها را می‌خواندم، دیدم انگار هیچ اتفاقی در من نمی‌افتد.

منظورم از اتفاق، حس خاصی است که به تو می‌گوید همه آن چه می‌خواستی بگویی، گفتی. در من برونش این طوری است که دست‌هایم شروع به لرزیدن می‌کند. در نوشته اول، یعنی همان ۲۴ فصل، این اتفاق نیفتاد. این شد که همه‌اش را ریزریز کردم. در همین موقع دخترم آمد گفت: «پس چی شد؟» این «پس چی شد»، برای من حکم همان جمله کتاب «شازده کوچولو» را داشت: «درخشید و ناپدید شد... همین».

اگر تأکیدی را شما روی «شازده کوچولو» و یا کتاب‌های دیگر می‌بیند، به خاطر تأثیر زیاد و شگفت‌انگیز «پس چی شد» بود.

«پس چی شد» تمام روایت قبلی و فرمی و شکلی قصه قبل را در ذهنم به هم ریخت. بنابراین، آن قصه را کنار گذاشتم و با خودم گفتم، از همین واکنش دخترم شروع می‌کنم. اولین قدم این بود که راوی را از دانای کل خارج کنم و روایت را بسپارم دست دختر نوجوانی که پانزده - شانزده ساله است. پس قصه جدید، یعنی همین کتابی که شما خواندید، این طوری شکل گرفت.

من نمی‌دانم واقعاً آن قصه‌ای که ریزریز کردم، شاید همان قصه‌ای باشد که خیلی‌ها به آن اشاره کردند؛ یعنی

نمود. طرح جلد اصلاً جالب نبود. به نظر من موضوع تبعیض نژادی در سراسر جهان حل شده، اما در این داستان دوباره به این نکته توجه شده بود. آن قسمت‌هایی که از کتاب‌های دیگر آورده بودند، تبلیغ می‌شد برای کتاب‌های دیگر.

**ام‌البین مهدوی:** کتاب نکات آموزنده فوق‌العاده‌ای داشت؛ مثل فداکاری «که‌هور» و «بابور» جمله خیلی جالب کتاب این بود که: «آدم نمی‌تواند یک روزه همه چیز را آن طور که باید یاد بگیرد. باید زندگی کرد.» خلاف نظر دوستی که گفتند، اگر «بابور» می‌دانست که وقتی بر می‌گردد، دیگر نمی‌تواند حرف بزند، به این سفر نمی‌رفت، فکر می‌کنم چون «بابور» به عنوان یک قهرمان در این داستان معرفی شده، یک قهرمان هم همیشه به چنین خطرهایی تن می‌دهد.

**فاطمه شیبری:** داستان شما جملات اضافی زیادی داشت. این که اسم داستان‌هایی را که از آن‌ها الهام گرفته‌اید، آورده‌اید، کار خیلی خوبی است.

**یکی از حضار:** چرا از رنگ‌های مختلف، قالب‌های مختلفی استفاده کردید؟ آیا نظر خاصی داشتید؟

**ندا عقیلی:** جمله اول کتاب، جمله خیلی جالبی بود. قسمت اول کتاب، مرا به دوران کودکی ام برد. احساس کردم نیمی از وجود شما هم در این داستان بوده و یک جوری با زندگی کودکی خودتان آمیخته شده به نظر شما مهر یعنی چه؟ اغلب ما ایرانی‌ها عادت کرده‌ایم در زمینه عشق، خیلی عجولانه عمل می‌کنیم، ولی شما این قانون را شکستید و من خیلی خوشم آمد. کتاب تان خیلی زیبا بود.

**مسعود قالبیاف:** من فکر می‌کنم شما با تشبیهاتی که به کار بردید، می‌خواستید ما بهتر داستان را بفهمیم، اما باعث شد که ذهن ما از خط اصلی داستان منحرف شود.

**امیر مرتضوی:** کتاب تان عالی بود. من از تشبیه‌ها خیلی خوشم آمد. چرا اسم کتاب را گذاشتید «قلب زیبای بابور»؟ از اسامی شخصیت‌ها هم خیلی خوشم آمد که تکراری نبود.

**یکی از حضار:** این داستان، مثل دو نیمه یک سیب

**دولتی:**  
**پایان داستان جالب بود؛**  
**چون آزادی فکر**  
**به خواننده می‌داد.**  
**نگارش این کتاب**  
**به گونه‌ای است که**  
**برای گروه سنی «ه»،**  
**فکر نمی‌کنم**  
**زیاد متناسب باشد.**  
**فضای داستان هم**  
**برای خواننده**  
**ملموس نبود.**





**میرزایی:**  
**می خواهم**  
**این کار شما را**  
**تحسین کنم**  
**که توانسته اید در پرده،**  
**برای کسانی که**  
**می توانند درک کنند،**  
**این مطالب را**  
**بازگو کنید.**  
**من هیچ کدام از این**  
**کتاب هایی را که**  
**شما نام بردید،**  
**نخوانده ام،**  
**ولی به هیچ عنوان**  
**مشکلی در**  
**خواندن کتاب**  
**برایم پیش نیامد.**

قصه ای که فقط به «بابور» می پردازد. نمی دانم، اما بعد از این تأثیر یک سفر نیز در من دوباره جان گرفت. من سال ها در استان هرمزگان زندگی کرده ام. یاد می آمد یک بار به اتفاق یکی از دوستان، به بندر لنگه سفر کردم. قبل از این سفر، یکی دو کار داستانی و نمایشی که موقعیت مکانی آن ها در بندر لنگه بود، نوشته بودم. اصلاً آن جا را ندیده بودم. آن سفر که پیش آمد و من رفتم به لنگه و بعد هم به بندرشناس و بندر ملو، خیلی جالب بود. در واقع خیلی شگفت انگیز بود؛ چون من «داشتم به طور واقعی، وارد موقعیت های خیالی داستان ها و نمایش نامه هایم می شدم. شاید بخش دیگری از فرم انتخاب شده کتاب «قلب زیبای بابور»، یعنی فرمی که این دختر نوجوان می رود داخل قصه و از قصه می آید بیرون، متأثر از همین سفر باشد. واقعاً شاید هیچ نویسنده ای به درستی نداند شکلی که برای کارش انتخاب می کند، از کجا تأثیر گرفته. این صحبت من البته جدا از ضرورت و انتخاب آگاهانه و هوشمندانه فرم و محتوا توسط نویسنده است.

چند مورد هم به نام «حزبا» اشاره داشتید. ببینید، «حزبا» همان طور که در داستان آمده، یک مروارید نایاب است. این مروارید آن قدر نایاب است که بیشتر به افسانه شبیه است؛ البته افسانه ای که درباره آن خیلی صحبت شده. این طوری بوده که همه صیادان مروارید، آرزو داشتند آن را به دست بیاورند. تاجران مروارید نیز همین آرزو را داشتند. «حاجی بندو» نیز که تاجر مروارید است، با همین تصور، نام تنها دخترش را «حزبا» می گذارد. او می داند که دستیابی به مروارید «حزبا» غیر ممکن است. بنابراین، از خیرش می گذرد، اما همین ماجرا در گوشه ای از داستان بیرون می زند و عاملی می شود برای پیوند خیال و واقعیت. به نظرم این جاست که فانتزی این کتاب شکل می گیرد. «کهور» و «بابور» می روند تا افسانه ای را به واقعیت تبدیل کنند و این دو چنان درهم تنیده می شوند که تعیین مرز و حدود برای آن دشوار است. همین جا خوب است به نوع ادبی «فانتزی» نیز اشاره داشته باشم. فانتزی از سال ۱۸۵۰ میلادی در اروپا

شکل می گیرد. فانتزی برگرفته از افسانه ها و اسطوره هایی است که پیش از این، به طور شفاهی نقل می شده است. البته یک فرق اساسی در بابور آن روزی ها و امروزی ها درباره این سرمنشأ وجود دارد. مردمان آن دوره فکر می کردند که این افسانه ها و اسطوره ها در یک دوره ای وجود داشته اند، اما امروز می گوئیم فقط در چارچوب قصه وجود دارند.

پرسیده شد که آیا چنین افسانه ای در باور مردم جنوب وجود داشته یا خیر؟

باید بگویم که نه، اصلاً چنین افسانه ای وجود ندارد. اما عناصری که در داستان در قالب شخصیت ها مثل ننه دریا و بچه اش یا «دال» و یا حتی «حزبا» آمده، این ها در باورها وجود دارد. درباره افسانه ای ننه دریا و بچه اش، من هم در خیلی از کتاب ها خوانده ام و هم از بازمانده دریانوردان و غواصان مروارید شنیده ام. خب، این ها اصلاً مهم نیست که واقعیت دارد یا ندارد. مهم این است که این اتفاق در باور آدم ها می افتد. همان طور که گفتیم، به این نوع از ادبیات، فانتزی گفته می شود. فانتزی یعنی داستانی که به موضوعات شگفت انگیز می پردازد و چارچوب خودش را دارد؛ یعنی چارچوب و قواعد خاص خودش. گاهی فانتزی کاملاً در دنیای واقعی اتفاق می افتد که اصلاً آن دنیا را ما تجربه نکرده ایم و باورش نداریم، اما چارچوب داستان، به گونه ای ریخته می شود که آن دنیای تجربه نشده را باور و تجربه می کنیم.

اماگاهی هم فانتزی این طوری اتفاق می افتد که از واقعیت به سمت دنیای غیر واقعی و یا چیزهای شگفت انگیز حرکت می کند. نمونه های خارجی و ایرانی اش را زیاد داریم.

در هر صورت، با توجه به کمی وقت، من صحبت من را به پایان می برم. از همه شما که کتاب را خواندید و اظهار نظر کردید و نیز از دوستان تازه یافته ام در کتاب ماه کودک و نوجوان، بسیار سپاس گزارم.

**بکایی:** مجدداً از آقای خانیان و همه شما عزیزانی که در این نشست حاضر شدید، تشکر می کنم.